

## عروسی

هوا گرگ و میش بود. چند تا خروس و ماکیان سیاه و سفید در یک صف روی زینه خوابیده بودند و گربهء سیاهی ملال آور و غمناک میومیو می کرد و شیشهء سکوت ژرف و سنگین را می شکست. حبیب که تازه از کار برگشته بود از چاه دلو آبی بالا کشید و دست و رو تازه کرد. مادرش آن طرف تر چون مجسمه ای مات و مبهوت ایستاده بود و سودایی به نظر می رسید. حبیب صدایش زد: مادر!

مادرش گیج و هوایی جواب داد: جان مادر.

حبیب پرسید: امشو چی پختی؟ نان خشک داریم یا بیارم؟  
مادرش باز تکرار کرد: جان مادر.

حبیب کنایه آمیز شکوه کرد: مادر، مه از ده می پرسم تو از درخت ها جواب میدی!

مادرش حرفی نزد، انگار چیزی نشنیده است.

حبیب با کمی عتاب صدا زد: مادر جان! مادرش جتکه خورد، حریر چرت هایش پاره شد، مثل این که از خوابی عمیق پریده باشد پرسید:  
هه، هه جان مادر چی میگي؟

حبیب فهمید که مادرش حال و هوای دیگری دارد، نزدیک آمد و شکوه کنان پرسید: مادر چی ماتم باریده، چی شده، چی ریخته، چی شکسته که گپ نمیزنی؟

مادر تا خواست چیزی بگوید چشمش به هلال کم رنگی افتاد که از لابه لای شاخه های یگانه درخت توت خانهء همسایه پیدا بود، بی محابا فریاد زد: هله بچه جان او «آب» بیار!

حبیب شتابان بسوی آشپزخانه دوید و با آبگردان آب پاکی برایش آورد. دید مادرش چشم هایش را به کلی بسته است. حیرت زده صدایش زد: مادر بگیر آوردم!

مادر آبگردان را با لمس و تماس انگشت هایش پالید و دو دستی قایمش گرفت. سپس چشم هایش را به روی آب زلال گشود و نیاز هایی زیر لب راند. در این اثنا اذان ملا که خدا را به یگانگی می ستود بلند شد، مادر به کف های دستش نظر کرد، کلمهء شهادت را خواند و گفت: حبیب جان روی طالیده و ا کدم، ماتوه ده او «آب» دیدم، روشنی میشه، خدا تره عمر و روزی میته و ده مراد می رسانه.

بعد از آن سر پسرش را به سینه فشرد و دستی به مو هایش کشید، اما نامنظر چشمش به یگان تار موی سفیدی افتاد که این جا و آن جای شقیقه های حبیب رویده بود آه کشید و با خود گفت: وای! نه زن، نه او لاد، ناخورده نابرده بچیم پیر شدی، خاک به سرم شد.

حبیب پرسید: چی شده شده؟ خدا نکنه مادر.

مادرش جواب داد: سر تو هم مثل سر مه سفید شده، توبه خدایا، ای چه وقت و زمانیست، می فامی! وقتی که مه دفعه اول موی سفیده ده سرم دیدم گریه کردم؟" با این گفتهء مادر، حبیب به یاد بیتی افتاد که سال ها پیش شنیده بود:

موی سفید را فلکم رایگان نداد

این رشته را به نقد جوانی خریده ام

هر دو خاموش ماندند. حبیب مطلبی را که باعث آزار بود عوض کرد و گفت: مادر، حالی یک چیز دگه، یک گپ دگه بگو!

مادرش گفت: بچیم از چی گپ بزیم؟ از کنجای خانه؟ مه دگه پوده شدیم، مه مرغ کور استم، مرغ کور او (آب) شور!

در این فرصت صدای ساز و سرنا و قیل و قال از خانهء همسایه بالا گرفت. آن سوی دیوار، عروسی دختر همسایه برپا بود. دختری که حبیب از سال ها پیش دوستش داشت و جرئت نکرده بود به زبان بیاورد. حبیب پرسید: مادر چی خبر است، این همه سر و صدا چیست؟

مادرش بی تفاوت جواب داد: هیچ، عروسی لیلاست به ما چی؟

سپس به گذشته برگشت. به روز های قدیمی که کم کم به یادش بودند. به یاد چهل و پنج، چهل و هشت سال پیش به یاد خواستگاری برقع به سر و دولاق به پا افتاد که هر شام و دیگر می آمد و آرزو می کرد پسرش را به غلامی قبول کنند. پسانتر صدای باجه خانه و دنگ و دهل در گوشش طنین انداخت که:

از کوئل طالقان کسی تیر نشد

از خوردن آدمی زمین سیر نشد

بیا که برویم به پیش استاد اجل

مردن خو حق است ولی جوان پیر نشد

حبیب پرسید: باز چی می خاندن؟

مادرش خندیده جواب داد: باز می خواندن، جانانه گکم قدت به گل

میمانه آستا برو ماه مان آستا برو!

حبیب گفت: عجب دنیایی! چی معجونی حیرت آور، تلخ و شیرین زندگی از یک سرنا صدا می دهند.

مادرش گفت: های بچیم زمانه یا قلمزن سیاه سره سیاه بخت ساخته، به

راستی که صدای دول (دهل) از دور خوش است!

حبیب به یاد پدرش افتاد که یگان بار بر سر گذر و سر چهار راه با او

مقابل می شد و سلامش را سرد و سر بالا جواب می گفت. مادرش

راهی آسپزخانه شد تا اجاق را روشن کند و حبیب همصدا با مطرب

پشت دیوار زمزمه کرد:

خواران (خواهران) و برادران مرا یاد کنین

تابوت مرا ز چوب شمشاد کنین

تابوت مرا قدم قدم وردارین

بر خاک سیاه بانین و فریاد کنین

جانانه گکم قدت به گل می مانه

آستا برو ماه مان آستا برو...

\*\*\*\*\*